

دو نامه‌ی چاپ نشده از جلال آل احمد به سیمین دانشور

● همان روز ساعت هشت بعد از ظهر - سیمین جان! یک خرید کرده‌ام که ناچارم برایت بنویسم. چهار و سه ربع بعد از ظهر از سر کاغذ بلند شدم، لباس پوشیدم، و رفته شمران. می‌خواستم کمی هوا بخورم. چون صبح تا آن وقت خانه مانده بودم. نزدیک پل رومی که رسیدم خود به خود گفتم نگه داشت. دم غروب بود و هوا تاریک داشت می‌شد. از پل عبور کردم و یکمرتبه یادم به آن روزها افتاد که با هم از همین راه می‌آمدیم و می‌رفتیم، و آخرین و تنها گردشگاهمان بود. روی هر سنگی که یک وقت نشسته بودیم اندکی نشستیم و هوای تو را بو کردم و در جست‌وجوی تو زیر همه درختها را گشتم و بعد از همان راه معهود به طرف جاده پهلوی راه افتادم. وسط‌های راه کم‌کم تاریک شد و کسی نبود و یکمرتبه گریه‌ام گرفت. اگر بدانی چه قدر گریه کردم. از نزدیکهای آن جاکه آن شب پایت پیچید و رگ به رگ شد (یادت هست؟) گریه‌ام گرفت تا برسیم به اول جاده «اسفالته» آن طرف که نزدیک جاده پهلوی می‌شود. همینطور گریه می‌کردم و حق‌کنان می‌رفتم. گریه‌کنان رفتم تا پای آن دو تا درخت که بالای کوه است و یکی دو سه بار قبل از عروسی پای آن نشستیم. یادت هست؟ در تاریکی آن بالا اطراف و چراغهای پایین را از لای اشک مدتی نگاه کردم و بعد با حالی بدتر و زارتر راه افتادم که برگردم. از میان تیغ‌ها و خارها همینطور افتان و خیزان و گریبان و حق‌کنان پایین آمدم و آمدم و گریه کردم تا به اول جاده اسفالته رسیدم... هیچ همچی قصدی نداشتم، ولی اگر بدانی چه قدر هوای تو را کرده بودم. آن قدر دلم گرفت که می‌دیدم در غیاب تو همان پستی و بلندی‌ها، همان درخت‌ها

و جوی‌ها هستند. من هم هستم ولی تو نیستی. درختها خزان کرده بود، کلاغها صدا می‌کردند. جوی‌ها خشک بود و خلوت! آن قدر خلوت بود که با آزادی تمام های‌های می‌کردم. چه قدر خیال آدم آسوده است و یکمرتبه به فکر افتادم که این کار را حتی در خانه هم نمی‌توانم بکنم. کریم می‌دید، خجالت می‌کشیدم. با آن درخت سر کوه مدتی به یاد تو حرف زدم و تأسف خوردم که چرا قلم تراش با خودم نداشتم تا در تاریکی یادگاری به خاطر تو روی آن بکنم. چه قدر بچه‌گانه است! نیست؟ ولی این کار را بالاخره خواهم کرد. جاهایی را که با هم نشسته بودیم و درباره آینده‌ای که هرگز فکر نمی‌کردیم این طور باشد حرف‌ها زده بودیم، همه را سر کشیدم و اگر بدانی چه قدر تنهایی را عمیق و وسیع حس می‌کردم! و اگر بدانی چه گریه‌ای مرا گرفته بود. راستش را بخواهی پس از رفتن دو سه بار بیشتر گریه نکرده بودم. مثل مادر مرده‌ها. تاریکی و سکوت و تنهایی اجازه می‌داد که حتی اگر دلم بخواهد فریاد بزنم. ولی دلم نمی‌خواست فریاد بزنم. دلم می‌خواست مثل پیرمردهایی که به جوانی خود آهسته‌آهسته گریه می‌کنند گریه کنم. اما کم‌کم به حق افتادم و های‌های کردم. ولی آیا پیرمردها به جوانی از دست رفته خود این طور گریه می‌کنند؟ من که ندیده‌ام پیرمردی به جوانی‌اش گریه کند. معمولاً تأسف می‌خورند ولی گریه نمی‌کنند؟ می‌دانی چرا؟ برای اینکه وقتی در از دست رفتن یک مورد علاقه آدم کندی و مرور و آهستگی باشد، فراموشی به کمک آدم می‌آید و شدت تأثر را می‌گیرد، ولی اگر تنها مورد علاقه آدم، تنها دلخوشی آدم، تنها هم‌زمان آدم، تنها دوست آدم، تنها محبوب آدم، تنها معشوق آدم، تنها عمر آدم و اصلاً همه وجود آدم را یکمرتبه از او بگیرند و ببرند و آن طرف دنیا بگذارند، دیگر نمی‌شود تحمل کرد. آخ که تصدقت می‌روم! مبادا از نوشتن این مطالب ناراحت بشوی! چون خودم پس از این گریه و حالا آسوده‌تر شده‌ام. راحت‌تر شده‌ام و چه کمک بزرگی است این گریه و مردها چه سنگدل می‌شوند وقتی گریه‌شان بند می‌آید. ای خدایی که سیمین من ترا قبول دارد. ای خدای مورد ایمان تنها محبوب من



افلاً این گریه را به کمک من بفرست! مزخرف می نویسم. به هر صورت بعد در تاریکی آرام آرام آدمم که صورتم را لب جوی آب بشویم، آب نداشت. ترسیدم که با چشم های قرمز بروم و سوار اتوبوس بشوم. هوا هم سرد بود. مدتی کنار جاده پهلوی شمیران راه رفتم، به سمت پایین، ماشینها پُر بود و بعد رفتم توی یک قهوه خانه طبقه ی پایین دو تا چایی خوردم و دو تا سیگار کشیدم. کمی گرم شدم، حالم به جا آمد و بعد آدمم بیرون که به ششهر برگردم ماشینها پُر بود. ناچار ماشین شمیران را گرفتم و سر پل پیاده شدم. به عابدی و زینش و بچه اش برخورد کردم که داشتند کنار ایستگاه دل و جگر کباب شده می خوردند، دو تا سیخ جگر هم برای من دادند کباب کردند، خوردم و بعد آنها از طرف جاده شمیران برگشتند و من تنها از این جاده ی قدیم. چون اتوبوس سر چهارراه سیدعلی نگه می دارد و تا خانه آن قدر راهی نیست. می بینی عزیز دلم؟ عقلم دارد کم می آورد. مرا تسلی بده. هر بار مرا تسلی بده. راستی مصاحبات چه شد که قرار بود با آن زنک بکنی؟ دکتر رفتی یا نه؟ درست از چه قرار است و چه موادی را می خوانی و چه کتاب هایی را؟ اینطور که امروز تجربه کردم بهترین وسیله تفریح، بهترین وسیله خلاصی از دست دلنگی و تنهایی همین پناه بردن بیشتر به خود تنهایی است. منتها در جایی که خاطراتی را در آدم برانگیزد. بعد از این سعی می کنم هفته ای یکبار سری به همان جا که گردش گاه عادی مان شده بود بزنم. نه سرخری هست. نه خرجی دارد. نه ناراحتی ایجاد می شود و اگر هم آدم دلش خواست حسابی گریه اش را می کند و راحت می شود، و برمی گردد. فکرش را بکن یک آقای شیکپوش دستمال سفیدش را دست گرفته و در

● نامه ی دو

چهارشنبه ۲۶ شهریور ۱۳۳۱ (۱۷ سپتامبر ۱۹۵۲)

آن جاده و زمینیهای اطرافش سرگردان است! سیمین جان، عزیز دل. امروز ساعت چهار بعد از ظهر تاکنون که ساعت ده شب است منتظر کاغذ تو هستم و هنوز که خبری نشده است. عصر رفتم به خانه تان چون چهارشنبه بود و حدس می زدم کاغذت بیاید. چون پست امریکا فردا از تهران می رود و بار پیش هم چنین روزی بود که کاغذ تو رسید این بود که به این انتظار به خانه تان رفتم. تا ساعت هشت و نیم آنجا بودم. ویکتوریا را تنها گذاشته بودند و ناچار پهلوش ماندم. به هر صورت تا هشت و نیم آنجا بودم ولی خبری نشد. سپرده ام که اگر کاغذت رسید (چون کاغذ اولت در چنین روزی ساعت نه رسید) بدهند خسرو بیاورد و امشب به من برساند. ولی نه این بخت را در خودم سراغ دارم و نه می توانم امیدوار باشم که تو عزیز دل وقت عزیزت را صرف این دلنگی های بچه گانه من کنی. هیچ می دانی امروز تازه شانزده روز بود که رفته ای؟ روزی که پهلوی ملکی رفته بودم و زینش گریه کرد (از رفتن تو و برایت قبلاً داستانش را نوشتم) مطلبی هم گفت. یعنی زن ملکی گفت. گفت مادر بزرگی یا عمه ای داشته است (درست یادم نمانده) که شوهرش از اول جوانی به سفر رفته بود. به روسیه رفته بود و تا آخر برنگشته بوده است و آن زن هر روز یادش بوده که چند وقت است شوهرش به سفر رفته و هر روز کسی به دیدنش می رفته و می پرسیده آقا چند وقت است به سفر رفته با حساب دقیق می گفته که مثلاً سی سال و چهل و پنج روز و یا سی و دو سال و هفت روز است که به سفر رفته. می فهمی چه

می خواهم بگویم یا نه؟ و من آن روز خوب توانستم احساس آن زن و حال انتظار او را درک کنم. آن روز که زن ملکی این مطلب را گفت تو تازه پنج شش روز بود رفته بودی ولی حالا شانزده روز شده است و من هر چه فکر می کنم سبب و شصت و پنج روز ... راستی نکند مارا فراموش کنی عزیز دلم؟ نکند این یک سال دوری ما را واقعا از هم دور کند؟ نکند مصداق مثل از دل برود هر آنکه از دیده برفت برایت بشوم؟! خدا نیاورد آن روز را. ولی من هر چه فکر می کنم آدمی به بدبختی خودم سراغ ندارم. تازه از تمام دنیا بریده بودم و دلم را به تو خوش کرده بودم که تو رفتی. خودت می دانی که من در تو مقری را جسته بودم و حالا وای به حال من که مقر از دستم رفته است. حالا من چه بکنم؟ یعنی می گویی حتی این مطالب را هم ننویسم که تو مطلع نشوی مبادا ناراحت بشوی؟ یعنی این قدر خودخواهی؟ گرچه من دارم خودخواهی می کنم و دایماً در کاغذها آه و لابه می کنم و آب خوش را به گلولی تو تلخ می کنم. به هر صورت بدان که هنوز دستم به کاری نرفته است. مثل آدم عزا گرفته ام. از وقتی رفته ای تا به حال یکبار سینما رفته ام. تنها و آنهم ساعت چهار. می دانی چرا؟ برای اینکه مبادا زن و شوهرهای جوانی را ببینم و به یاد تو بیفتم. ولی مگر فراموش می شوی؟ حلقه ام، جفتیایی که توی خیابان می بینم، زنهای کمی شبیه تو، عکسهایت، جای خالی ات در خانه، کتابهایت را که هر روز می بینم، پرده های قرمزی که با هم به آن همه زحمت خریدیم، چرخ بیکار افتاده ات، صندوقها و همه چیز زندگی تو را به خاطر می آورد. من می دانم که یک سال بیشتر طول نخواهد کشید. می دانم که از دستم نرفته ای، می دانم که این فراق دلمان را به هم نزدیک تر خواهد کرد. می دانم که تو هم حالی بهتر از من نداری. همه اینها را می دانم ولی چه می توانم بکنم، وقتی این تنهایی عذاب دهنده بیخ خرم را می گیرد و تنها که سر ناهار می نشینیم بغض گلویم را می فشارد و غذا پایین نمی رود. در چنین مواقعی خودت می دانی که استدلال و تعقل پایش لنگ است. احساسی است که یقه آدم را می گیرد و تا فراموشی نباید فایده ای ندارد. ولی این فراموشی مگر می آید؟ و خدا نکند که بیاید. من الان کم کم دارم لزوم وجودت و احساس می کنم.....

